

جلد سوم

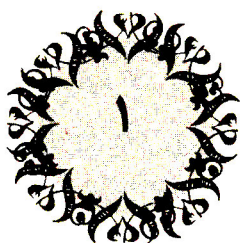
پایان



# گلزار اول

محمد صالح نورانی زاده

استفنی گاربر



## دوناتلا

هین بار که اسطوره<sup>۱</sup> به خواب تلا آمد، دقیقاً شبیه همان داستان‌هایی بود که مردم درباره‌ی او تعریف می‌کردند. به عنوان دانته<sup>۲</sup>، همیشه همچون رُز حلقوبی‌شده‌ی پشت دستش، لباس‌هایی به رنگ طیف‌های مختلف سیاه به تن می‌کرد. اما امشب به عنوان اسطوره، پالتویی بلند و دنباله‌دار و سرخ و اغواکننده حاشیه‌های طلایی به تن داشت و کراواتی هم‌رنگ آن و کلاه سیلندری خاص خود را پوشیده بود.

دسته‌های موی سیاه براقش از زیر لبه‌ی کلاه بیرون آمده و چشمان همچون زغال سیاهش را پنهان می‌کردند که وقتی به او نگاه می‌کردند برق می‌زدند. چشم‌های اسطوره حتی از آب نیمه‌تاریک دورتادور قایق کوچک‌شان بیشتر برق می‌زدند. این نگاه برخلاف نگاهی که دو شب پیش، پس از نجات دادن تلا از ترون دسته‌ی ورق‌های سرنوشت و تنها رها کردنش به او انداخت، سرد و حساس نبود. امشب اسطوره مثل شاهزاده‌ای شرور که از دل ستاره‌ها فرار کرده و آماده‌ی بردن او به آسمان باشد، به تلا لبخند می‌زد.

1. Legend

2. Dante

آسمان تاریک تر شد و ابرهای بنفش، ماه هلالی شکل را از وسط نصف کردند و به شکل لبخندی تَرَک خورده در چهره‌ی آسمان درآوردند.  
- باید می‌رفتم جایی.

امید تلا با درک خونسردی نهفته در صدای دانته ناامید شد.  
ترقه‌های متعدد در آسمان بالای سرشان منفجر شدند و با جرقه‌های سرخ و نارنجی خود تلا را به یاد نمایش پرشور دو شب پیش انداختند. هوا بوی گوگرد گرفت.

تلا سرش را بالا آورد و متوجه شد جرقه‌ها طرح کلی قصر **الانتاین**<sup>۱</sup> ... یا درواقع قصر اسطوره را به خود گرفته‌اند. تا حدودی او را به این دلیل تحسین می‌کرد که توانسته بود به تمام مردم **والندا**<sup>۲</sup> بقبولاند وارث سلطنت امپراتوری نیم‌روز است. اما درعین حال به یاد داشت که زندگی اسطوره از بازی‌های متعدد و متوالی تشکیل شده. تلا حتی مطمئن نبود اسطوره سلطنت را به خاطر قدرت و شکوهش می‌خواهد یا فقط دوست دارد بزرگ‌ترین نمایش تمام امپراتوری را به مرحله‌ی اجرا دریاورد. شاید هرگز هم در این باره مطمئن نمی‌شد.

گفت: «لازم نبود اون قدر خونسرد و بدجنس ول کنی و بری.»  
اسطوره نفسی عمیق کشید و موجی ناگهانی به کناره‌ی قایق خورد و آن‌ها را از کانالی باریک به سمت اقیانوس درخشان هدایت کرد. «بهت که گفتم، تلا. من قهرمان داستان تو نیستم.»

اما به جای آنکه او را تنها رها کند، داشت بیشتر به تلا نزدیک می‌شد. همان‌طور که تلا در دفعه‌ی قبل می‌خواست، اسطوره به چشمان او خیره ماند و هوای شب گرم‌تر شد. اسطوره بوی جادو و دل‌شکستگی می‌داد و چیزی در ترکیب این رایحه بود که باعث می‌شد تلا نتیجه بگیرد اسطوره برخلاف ادعایش دوست داشت قهرمان او باشد.

ناخواسته، غوغایی به دل تلا افتاد. اسطوره هنوز هم زیباترین دروغگویی بود که می‌شناخت. اما تلا دیگر نمی‌گذاشت اسطوره مثل اتفاقی که در کاراوال رخ داده بود، یک بار دیگر او را مفتون خود کند. با ضربه‌ای کلاه سیلندری را از سر او انداخت و قایق کوچک زیر پای‌شان را به لرزه انداخت.

اسطوره سریع و با ظرافت هر چه تمام‌تر کلاه را در هوا گرفت. انگشتانش چنان سریع به کار افتادند که اگر آن قدر به هم نزدیک نبودند، تلا فکر می‌کرد اسطوره انتظار این واکنشش را داشته. درست بود که در خواب همدیگر را ملاقات می‌کردند و گوشه‌های آسمان پرستاره جوری به رنگ بنفش در آمده بود که انگار کابوس‌ها در انتظارشان بودند، اما حرکات اسطوره به تیزی خطوط کلماتی بود که با قلم و به درخشش زخم‌های تازه‌سرباز کرده نوشته شده باشند. اسطوره گفت: «خیال می‌کردم دیدنم بیشتر خوشحالت کنه.»

تلا خشمگین‌ترین نگاهش را حواله‌ی او کرد. آزرده‌گی‌اش از آخرین ملاقات‌شان هنوز تازه بود و نمی‌شد مخفی‌اش کرد. «ولم کردی رفتی. حتی با اینکه می‌دونستی نمی‌تونم راه برم، من رو روی پله‌ها تنها گذاشتی. **جکس**<sup>۱</sup> من رو تا قصر آورد.»

گوشه‌های دهان اسطوره به پایین خم شدند. «پس نمی‌خوای به این خاطر من رو ببخشی؟»

- هنوز معذرت‌خواهی نکردی.

اگر این کار را کرده بود، امکان داشت تلا او را ببخشد. اصلاً خودش می‌خواست که او را ببخشد. دوست داشت باور کند که اسطوره تفاوت چندانی با دانته ندارد و تلا را صرفاً یک مهره در بازی نمی‌بیند. می‌خواست باور کند که اسطوره آن شب چون ترسیده بود، او را تنها گذاشت و رفت. اما حالا می‌دید که اسطوره در عوض پشیمانی، از این آزرده و خشمگین به نظر می‌رسید که تلا هنوز از دستش عصبانی است.

1. Elantine

2. Valenda

1. Jacks